

گفت: «آری، و بالاتر از آن.»

گفتم: «به خدا بهترین کسی است که اینش برمی دارد - یعنی زمین - و آتش سایه می کند یعنی آسمان.»

گفت: «به خدا تمام شد.»

محمد بن اسماعیل گوید: از جدم موسی بن عبدالله شنیدم که می گفت: «به خدا در زندان، وقت نمازها را نمی شناختیم مگر به وسیلهٔ حزبهای قرآن که علی بن حسن می خواند.»

ابن عایشه گوید: یکی از وابستگان بنی دارم از بشیر الرجال پرسیده بود: «چرا برای قیام برضد این مرد شتاب داری؟»

گفت: «از آن پس که عبدالله بن حسن را گرفته بود پیش من فرستاد که به نزد وی رفتم بگفتم تا وارد اطاقی شوم و چون وارد شدم عبدالله بن حسن را دیدم که کشته شده بود و بیخود یافتادم و چون به خود آمدم با خدا پیمان کردم که در کار وی دو شمشیر به هم نخورد مگر با آن یکی باشم که برضد اوست. آنگاه به فرستادهٔ وی که همراه من بود گفتم: آنچه را دیدی با وی مگوی که اگر بداند مرا می کشد.»

عمر گوید: این حدیث را برای هشام بن ابراهیم که از مردم همدان بود و طرفدار عباسیان بود گفتم که ابو جعفر دستور کشتن عبدالله بن حسن را داده بود. اما او به خدا قسم یاد کرد که او چنین نکرده بود بلکه یکی را پیش وی فرستاده بود که بگوید: محمد پیدا شد و کشته شد، که قلبش بشکافت و جان داد.

عیسی بن عبدالله گوید: یکی از باقیمانندگان فرزندان حسن به من گفت: «زهرشان می نوشانیدند، همگی بمردند مگر سلیمان و عبدالله پسران داود بن حسن و اسحاق و اسماعیل پسران ابراهیم بن حسن و جعفر بن حسن. کسانی از آنها که کشته شدند پس از قیام محمد کشته شدند.»

عیسی گوید: کنیزی از آن خاندان حسن به جعفر بن حسن نگریست و گفت: «جانم فدای ابوجعفر که چه خوب مردان را می‌شناخت که ترا رها کرد و عبدالله بن حسن را کشت.»

سخن از بقیه حوادثی که
بسال صد و چهل و چهارم بود

از جمله حوادث سال آن بود که ابوجعفر منصور، فرزندان حسن بن حسن بن علی را از مدینه به عراق برد.

سخن از اینکه چرا منصور،
فرزندان حسن را به عراق برد؟

محمد بن عمر گوید: وقتی ابوجعفر ریاح بن عثمان مری را ولایتدار مدینه کرد بدو دستور داد در جستجوی محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن بکوشد و درباره آنها غفلت کمتر کند.

محمد بن عمر به نقل از عبدالرحمان بن ابی الموالی گوید: ریاح در کار جستجوی آنها بکوشید و سستی نکرد و در این باب چندان سخت گرفت که محمد و ابراهیم بی‌مناک شدند و بنا کردند از جایی به جایی منتقل می‌شدند ابوجعفر از جستن آنها سخت دلگیر شد و به ریاح بن عثمان نوشت که پدرشان عبدالله بن حسن و برادران وی داود و ابراهیم را با محمد بن عبدالله عثمانی که برادر مادریشان بود از فاطمه دختر حسین بن علی با عده دیگری از آنها را بگیرد و دربند کند و سوی وی فرستد که آنها را در ربه بزند وی برند.

گوید: ابوجعفر آن سال به حج آمده بود. به ریاح نوشته بود که مرا نیز با آنها بگیرد و پیش وی فرستد. مرا وقتی به دست آوردند که آماده حج شده بودم،

گرفتند و در بند آهنین کردند و به راه انداختند تا در ربهه به آنها رسیدم.

محمد بن عمر گوید: عبدالله بن حسن و خاندان وی را دیدم که بعد از پسینگاه از خانه مروان بیرونشان می بردند، در بند آهنین بودند، آنها را در محله‌های نشانیدند که فرشی زیرشان نبود، من آنروز بالغ شده بودم و می توانستم آنچه را می بینم به خاطر بسپارم.

عبدالرحمان بن ابی الموالی گوید: بابی حسن نزدیک چهارصد کس از مردم جهینه و مزینه و دیگر قبایل را گرفته بودند که آنها را در ربهه دیدم که دستهایشان بسته بود و در آفتاب بودند.

محمد بن عمر گوید: مرا با عبدالله بن حسن و خاندانش به زندان کردند، ابوجعفر در بازگشت از حج به ربهه آمد. عبدالله بن حسن از ابوجعفر خواست که اجازه دهد به نزد وی رود، اما ابوجعفر نپذیرفت و او را ندید تا وقتی که از دنیارفت. گوید: آنگاه ابوجعفر از میان آنها مرا خواست. مرا سرپا بداشتند تا پیش وی رسانیدند. عیسی بن علی به نزد وی بود که چون مرا دید گفت: «بله، ای امیر مؤمنان خودش است، اگر باوی سختی کنی جایشان را به تو خبر می دهد.»

گوید: سلام گفتم، ابوجعفر گفت: «خدایت به سلامت ندارد دو فاسق پسر فاسق، دودروغگو پسر دروغگو کجا هستند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان آیا راست گفتن به نزد تو سودم می دهد؟»

گفت: «چيست؟»

گفتم: «زنم طلاقى باشد و چنان و چنان به گردنم باشد اگر جای آنها را بدانم.» گوید: اما این را از من نپذیرفت و گفت: «تازیانه.» مرا میان عقابین^۵ پیاداشتند و چهار صد تازیانه بمن زد، دیگر چیزی نفهمیدم تا به خود آمدم و مرا بدان حال پیش یارانم بردند.

* دو چوب بوده که شخص را میان آن مینهادند و می بستند که بوقت تازیانه زدن حرکت و مقاومت نکند. م.

گوید: آنگاه از پی دیباج، محمد بن عبدالله عثمانی فرستاد که دخترش همسر ابراهیم بن عبدالله بن حسن بود و چون او را به نزد ابو جعفر بردند گفت: «به من بگو دودرو و گکوچه کرده اند و کجا هستند؟»

گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان از آنها خبری ندارم.»

گفت: «باید بگویی.»

گفت: «به خدا راست می گویم، پیش از این از آنها خبر داشتم، اما اکنون به خدا از آنها خبر ندارم.»

گفت: «برهنه اش کنید.»

گوید: پس او را برهنه کردند، یکصد تازیانه به او زد، غلی آهین بر او بود از دست تا به گردن. و چون از زدن وی فراغت یافت برونش بردند و یک پیراهن قهستانی روی ضربتها بر او پوشانیدند و وی را پیش ما آوردند و به خدا نتوانستند پیراهن را در آرند که با خون چسبیده بود، عاقبت گوسفندی را بر او دو شیدند آنگاه پیراهن را در آوردند و او را مداوا کردند.

گوید: ابو جعفر گفت: «آنها را سوی عراق ببرید.» که ما را به هاشمیه بردند و آنجا به زندان کردند. نخستین کسی که در زندان بمرد عبدالله بن حسن بود. زندانیان بیامد و گفت: «هر کس از شما که بدو نزدیکتر است بیاید و بر او نماز کند.»

گوید: برادرش حسن بن حسن بن علی علیه السلام برفت و بر او نماز کرد.

گوید: پس از آن محمد بن عمرو بن عثمانی بمرد که سر او را برگرفت و همراه جمعی از شیعیان به خراسان فرستاد که آنرا در ولایتهای خراسان بگردانیدند و به خدا قسم یاد می کردند که این سر محمد بن عبدالله است پسر فاطمه دختر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم و به مردم چنین می فهمانیدند که این سر محمد بن عبدالله بن حسن

است که قیام وی برضد ابوجعفر در روایت آمده بود.
 در این سال، ولایتدار مکه سری بن عبدالله بود. ولایتدار مدینه ریاح بن عثمان
 مری بود. ولایتدار کوفه عیسی بن موسی بود. ولایتدار بصره سفیان بن معاویه بود.
 قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. ولایتدار مصر یزید بن حاتم بود.
 آنگاه سال صد و چهل و پنجم در آمد.

سخن از حوادثی که بسال
 صد و چهل و پنجم بود

از جمله حوادث سال آن بود که محمد بن عبدالله بن حسن در مدینه قیام
 کرد، برادرش ابراهیم بن عبدالله نیز پس از وی در بصره قیام کرد و هر دو کشته
 شدند.

سخن از قیام محمد بن
 عبدالله و کشته شدن وی

حارث بن اسحاق گوید: وقتی ابوجعفر، فرزندان حسن را روانه کرد ریاح سوی
 مدینه بازگشت و در جستجو سخت بکوشید و محمد را به زحمت انداخت که مصمم
 شد قیام کند.

ابراهیم بن محمد جعفری گوید: محمد به زحمت افتاد و پیش از وقتی که با
 برادرش ابراهیم معین کرده بود قیام کرد که ابراهیم آنرا نپسندید.

گوید: پیوسته به سختی در جستجوی محمد بودند، عاقبت پسرش سقوط
 کرد و بمرد و وی از جستجو به محنت افتاد و در یکی از چاههای مدینه رفت که
 یارانش از آن آب می کشیدند، تا سردر آب فرورفته بود، اما پیکرش از درشتی
 نهان نمی ماند. ابراهیم از وقت مقرر تأخیر کرد بسبب آنکه دچار آبله شده بود.

حارث بن اسحاق گوید: مردم مدینه از قیام محمد سخن می‌کردند و ما در کار خرید آذوقه شتاب کردیم چندان که بعضی‌ها زیور زنان خویش را فروختند. ریاح خبر یافت که محمد به مذاذ آمده و او با سپاه خویش بر نشست و آهنگ وی کرد.

گوید: پیش از آن محمد به آهنگ مذاذ بیرون شده بود جبیر بن عبدالله سلمی و جبیر بن عبدالله و عبدالله بن عامر سلمی نیز با وی بودند، از زنی که به آب گرفتن آمده بودند شنیدند که با یار خویش می‌گفت: «ریاح بر نشسته و محمد را در مذاذ می‌جوید و سوی بازار رفته.»

گوید: پس آنها وارد خانه زن جهنی شدند و در را بر خوبستن بستند، ریاح بر در گذشت اما از آنها بیخبر بود آنگاه به خانه مروان بازگشت و چون وقت نماز عشا رسید، در خانه نماز کرد و برون نیامد.

فضل بن دکین گوید: شنیدم که عبیدالله بن عمرو و عبدالحمید بن جعفر، پیش از آنکه محمد قیام کند به نزد وی رفتند و گفتند: «برای قیام منتظر چیستی؟ به خدا در این امت کسی را نمی‌یابیم که برای آن از تو شوم‌تر باشد، چرا تنها قیام نمی‌کنی؟» عیسی به نقل از پدرش گوید: ریاح کس به طلب ما فرستاد، من و جعفر و حسین و علی و حسن همگان از اعقاب علی بن حسین علیه السلام و کسانی از مردم قریش، از جمله اسماعیل بن ایوب و پسرش خالد، پیش وی رفتیم، در خانه مروان به نزد وی بودیم که صدای تکبیر برخاست و گوشها را پر کرد که پنداشتیم از نزد کشیکبانان است و کشیکبانان، پنداشته بودند از خانه است.

گوید: پسر مسلم بن عقبه که با ریاح بود برخاست و به شمشیر خویش تکیه زد و گفت: «در باره اینان سخن مرا بشنو و گردنشان را بزن.»

علی گوید: به خدا نزدیک بود آن شب از پا در آییم. عاقبت حسین برخاست و گفت: «به خدا حق این کار را نداری که ما شنواییم و مطیع.»

گوید: ریاح و محمد بن عبدالعزیز برخاستند و در خانه یزید به گنبدی رفتند و آنجا نهان شدند، ما نیز برخاستیم و از خانه عبدالعزیز بن مروان برون شدیم و در کوچه عاصم بن عمرو به جای مرتفعی بالا رفتیم، عاصم بن ایوب به پسر خویش خالد گفت: «پسر، من نمی توانم بجهتم، مرا بردار.» و او پدرش را برداشت.

عبدالعزیز بن عمران گوید: ریاح در خانه مروان بود که بدو خبر دادند که محمد امشب قیام می کند، و کس به طلب برادرم محمد بن عمران و عباس بن عبداللّه و کسان دیگر فرستاد.

گوید: برادرم برون شد، من نیز با وی برون شدم، از پس نماز عشا به نزد ریاح رفتیم و بدو سلام گفتیم که جواب ما را نداد و ماننشتیم.

برادرم گفت: «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد شب را چگونه گذرانیده؟»

با صدای ضعیفی گفت: «به خوبی.» آنگاه دیر مدت خاموش ماند سپس سر برداشت و گفت: «هی، ای مردم مدینه، امیر مؤمنان منظور خویش را در مشرق و مغرب زمین می جوید و او میان شما نهان است. به خدا قسم یاد می کنم، اگر قیام کند گردن همه تان را می زنم.»

گوید: برادرم گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من این را نمی پذیرم، به خدا این درست نیست.»

گفت: «تو از همه کسانی که اینجا هستند عشیره بیشتر داری، قاضی امیر مؤمنان نیز هستی، عشیره خویش را بخوان.»

گوید: برادرم برخاست که بیرون شود گفت: «بنشین، ای ثابت تو برو.» من برخاستم و کس پیش بنی زهره که در باغ طلحه و خانه سعد و خانه بنی ازهر بودند فرستادم که سلاح خویش را آماده کنید.

گوید: گروهی از آنها بیامدند، ابراهیم نوادهٔ سعد بن ابی وقاص بیامد که کمانی به دوش آویخته بود، وی تیراندازی ماهر بود وقتی کثرت آنها را دیدم پیش ریا ح رفتم و گفتم: «اینک بنی زهره که با تو هستند با سلاح آمده اند به آنها اجازه بده.» گفت: «هرگز! می خواهی کسان را با سلاح به نزد من آری، بگویی در میدان بنشینند و اگر حادثه ای رخ داد نبرد کنند.»

گوید: به آنها گفتم که نخواست به شما اجازه دهد، آنجا چیزی نیست، بنشینیم و گفتگو کنیم.»

گوید: اندکی بیویدیم، آنگاه عباس بن عبدالله با گروهی سوار برای گشت برون شد و تا بالای ثنیه رفت، سپس سوی منزل خویش بازگشت و در را به روی خویش بست. به خدا در این حال بودیم که دو سوار از جانب مشرق نمودار شدند که به تاخت بیامدند و ما بین خانهٔ عبدالله بن مطیع و عرصهٔ قضا در محل سقایی بایستادند. گوید: گفتم: «به خدا شربالا می گیرد.»

گوید: آنگاه از دور صدایی شنیدیم شبی دراز گذرانیدیم، محمد بن عبدالله از مذاذ بیامد، دو بیست و پنجاه کس با وی بودند، وقتی به محل بنی سلمه و بطحان رسید گفتم: «از راه بنی سلمه بروید که ان شاء الله به سلامت مانید.»

گوید: آنگاه تکبیری شنیدیم، پس از آن صدا آرام شد. محمد بیامد تا از کوچه ابن حنین در آمد و وارد بازار شد و از محل خرما فروشان گذشت و از محل قفس داران در آمد و سوی زندان رفت که در آنوقت در خانهٔ ابن هشام بود، در را بکوفت و کسانی را که آنجا بودند برون آورد، آنگاه بیامد و همیسنکه ما بین خانهٔ اویس رسید وضعی هول انگیز دیدیم.

گوید: ابراهیم بن یعقوب فرود آمد و تیردان خویش را به دوش انداخت و

گفت: «تیر بیندازم.»

گفتیم: «مکن.»

گوید: محمد در میدان بگشت و به نزد خانه عاتکه دختر یزید رسید و بر در آن نشست کسان زدو خوردی کردند و يك مرد سندی که چراغ افروز مسجد بود کشته شد، یکی از باران محمد او را کشت.

جهم بن عثمان گوید: محمد از مذاق قیام کرد، بر خری بود، ما نیز با وی بودیم، خوات بن بکیر را بر پیادگان گماشت. نیم نیزه را به عبدالحمید بن جعفر داد و گفت: «آترا عهده کن.» و او عهده کرد، سپس از او خواست که معافش بدارد که معافش داشت و آن را با پسر خویش حسن بن محمد فرستاد.

جعفر بن عبدالله گوید: ابراهیم بن عبدالله دو بار شمشیر پیش برادر خویش فرستاد که آنرا در مذاق نهاد، شبی که قیام می کرد، کس از پی ما فرستاد، صد کس بیودیم، وی بر يك خر صحرایی سیاه بود، به دو راهی رسیدیم، راه بطحان و راه بنی سلمه، بدو گفتیم: «از کدام راه برویم؟»

گفت: «راه بنی سلمه که خدایتان به سلامت بدارد.»

گوید: پس برفتیم تا به در مروان رسیدیم.

ابو عمرو مدینی پیری از قریش گوید: چند روز در مدینه باران بود، وقتی بند آمد، از پس آن به صحرا رفتیم و از مدینه دور افتادم، به جای خویش بودم که یکی به نزد من آمد که ندانستم از کجا آمده بود، به نزد من نشست، جامه های کثیف داشت و عمامه ژنده. گفتیمش: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از پیش اندک گوسفندانم، کاری را که می خواستم با چوپان آن بگفتم،

اینک سوی کسان خویش می روم.»

گوید: از هر موضوعی با وی سخن کردم، از من پیش بود و فزونی داشت، از کار وی و آنچه می گفت شگفتی کردم.

گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از مسلمانان.»

گفتم: «بله، از کدام قبیله آنها هستی؟»

گفت: «بہتر است بیشتر نگوئی.»

گفتم: «بله، چنین می‌کنم، تو کیستی؟»

گوید: برخاست و شعری خواند به این مضمون:

«کسی که پاپوشش دریده

«وازا پاپوشش دریده می‌نالد... با چند شعر دیگر.

گوید: پس از آن برفت، به خدا هنوز از دیدن برون نرفته بود که پشیمان

شدم که چرا اورا نشناخته رها کرده‌ام، و از پی وی رفتم که از او پرسیم، گویی به

زمین فرورفته بود. آنگاه به جای خویش رفتم، پس از آن به مدینه باز گشتم. يك

روز و شب نگذشته بود که صحبگهانان در مدینه در نماز صبح حضور یافتیم، یکی

پیشوای نماز بود که صدای اورا می‌شناختم و انافتحنا لك فتحا مینا را می‌خواند.

چون نماز را بسر برد بالای منبر رفت، دیدم همان یارم بود، همو محمد بن عبدالله بن-

حسن بود.

ابن ابراهیم وابسته قریش گوید: اسماعیل بن حکم نیز از یکی که نام وی را

آورد، قصه‌ای نظیر این حکایت می‌کرد، اسماعیل گوید: این را برای یکی از

مردم انبار نقل کردم به نام ابو عبید و او گفت که به گفته ابن ابراهیم بن هود: محمد یا

ابراهیم یکی از مردم بنی ضبه را فرستاد که خبری درباره ابو جعفر بگسبرد، آن کس

پیش مسیب رفت که در آنوقت سالار نگهبانان بود و از خویشاوندی وی سخن کرد.

مسیب گفت: «ناچار باید ترا پیش امیر مؤمنان برد.» پس اورا به نزد ابو جعفر برد

که معترف شد. از او پرسید: «از او چه شنیدی؟»

مرد ضعیبی شعری خواند به این مضمون:

«ترس اورا سرگردان کرده و به زبونی انداخته

«و هر که از تیزی شمشیر برسد چنین شود.»

ابوجعفر گفت: «به او بگو که مانیز می‌گوییم:

«روش ذلتی هست که از مرگ بدتر است

«و به سبب آن به مرگ می‌گوییم: خوش آمدی و به جا.»

گوید: پس مرد ضعیبی برفت و پیام را با وی برگفت.

ازهر بن سعید بن نافع که در قیام حاضر بوده بود گوید: «محمد در نخستین

روز رجب سال صد و چهل و پنجم قیام کرد. شب را با یاران خویش در مذاذ بسربرد

پس از آن پیامد و شبانگاه در زندان و بیت‌المال را بکوفت و بگفت تا ریا ح

این مسلم را با هم در خانه ابن هشام بداشتند.

علی گوید: محمد دو روز مانده از جمادی‌الآخر سال صد و چهل و پنجم قیام

کرد.

عمر بن راشد گوید: محمد دو روز مانده از جمادی‌الآخر قیام کرد، شبی که

قیام کرد دیدمش که يك کلاه زرد مصری به سر داشت، عمامه‌ای به کمر خویش

بسته بود، عمامه دیگری به سر پیچیده بود و شمشیری به دوش آویخته بود، به یاران

خویش می‌گفت: «بکشید، بکشید.» و چون خانه (حکومت) در مقابل آنها مقاومت

کرد گفت: «از در اطاقك در آید.»

گوید: پس به زور وارد شدند و در کوچکی را که در اطاقك بود آتش زدند

که کس عبور نتوانست کرد. رزام وابسته قسری سپر خویش را بر آتش نهاد و از

روی آن گذشت، کسان دیگر نیز چنان کردند و از در وارد شدند. بعضی یاران ریا ح

به نزد در بودند، کسانی که با ریا ح در خانه بودند، از خانه عبدالعزیز، از حمام

برون شدند. ریا ح در خانه مروان به بالاخانه‌ای پناه برده بود و بگفت تا پله‌های آنرا

ویران کردند، سوی وی رفتند و پایشش آوردند و در خانه مروان بداشتند. برادرش عباس بن عثمان را نیز با وی بداشتند.

گوید: محمد بن خالد و برادرزاده اش نذیر بن یزید و رزام به زندان بودند که محمد آنها را در آورد و به نذیر گفت که مراقب رباح و یاران وی باشد. عیسی به نقل از پدرش گوید: محمد، رباح و برادرزاده اش و پسر مسلم بن عقبه را در خانه مروان بداشت.

خالد بن راشد گوید: رزام به نذیر گفت: «رباح را به من واگذار که دیدی مرا چگونگی شکنجه می کرد.»

گفت: «تودانی و او.» آنگاه برخاست که برود. رباح گفت: «ای ابوقیس، من با شما چنان می کردم اما از آقای سی شما خبر داشتم.»

نذیر بدو گفت: «آنچه در خورتو بود کردی ما نیز چنان می کنیم که در خورتو ماست.»

گوید: آنگاه رزام او را بگرفت اما رباح همچنان تقاضا کرد تا از وی دست بداشت و گفت: «حقا که به هنگام قدرت گردنفر از بودی و به هنگام بلیه فرومایه.»

موسی بن سعید جمحی گوید: رباح، محمد بن مروان انصاری عوفی را بداشت و او در زندان به سپاس رباح شعری گفت، به این مضمون:

«بزرگوار قیس، حرمت را از یاد نبرد

«و اینکه مردان به همدیگر می رسند

«وقتی سعید در را به صدا در آورد

«چون جو جگان شتر مرغ سوی اورویم

«یا همانند مورچگان که به پای کوتاه

«وہی تکبر می رود.»

اسماعیل بن یعقوب تمیمی گوید: محمد بہ منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردمان، کار این طغیانگر دشمن خدای ابو جعفر چنان بود کہ از شما نھان نماندہ کہ گنبد سبز را از روی عناد با قدرت خدای و تحقیر کعبہ حرام بنیان کرد. خدا فرعون را وقتی بہ عقوبت گرفت کہ گفت: پروردگار والای شما منم شایستہ ترین کسان برای قیام بہ کار این دین فرزندان مھاجران هستند و انصار کہ با آنها ہمپاری کردہ اند. خدایا اینان حرام ترا حلال کردہ اند و حلال ترا حرام کردہ اند و کسی را کہ بیم دادہ ای امان دادہ اند و کسی را کہ امان دادہ ای بیم دادہ اند. کسی از آنها را بہ جای مگذار.

«ای مردمان بہ خدا میان شما قیام کردم نہ از آن رو کہ شما صاحبان قوت و صلابتید، بلکہ شما را برای خویشتن برگزیدم، بہ خدا بہ این کار نپرداختم مگر وقتی کہ در ہمہ شہرہا کہ خدا را می پرستند، برای من بیعت گرفتہ اند.»

موسی بن عبداللہ بن موسی بہ نقل از جدش گوید: وقتی ریح مرا فرستاد، محمد خبر یافت و همان شب قیام کرد. ریح بہ سپاہیانی کہ ہمراہ من بودند گفتہ بود: «اگر کسی از جانب مدینہ سوی آنها رفت گردن مرا بزنند»، وقتی ریح را پیش محمد بردند گفت: «موسی کجاست؟»

گفت: «دسترسی بدو نیست، بہ خدا اورا سوی عراق فرستادہ ام.»

گفت: «کسی از دنبال وی بفرست و اورا برگردان.»

گفت: «بہ سپاہیانی کہ ہمراہ وی هستند گفتہ ام: اگر دیدند کسی از طرف مدینہ سوی آنها می رود، وی را بکشند.»

گوید: محمد بہ یاران خویش گفت: «کی موسی را بہ نزد من می آورد؟»

ابن خضیر گفت: «من اورا بہ نزد تو می آورم.»

گفت: «بنگرو کسانی را برگزین و برو.»

موسی گوید: ناگهان وی را مقابل خویش دیدیم؟ گفتی از جانب عراق آمده بود و چون سپاهیان در او نگریستند گفتند: «فرستادگان امیر مؤمنان.» و چون با ما در آمیختند سلاح کشیدند. سردار و یارانش مرا بگرفتند و فرود آوردند و بند از من بر گرفتند و مرا ببرند تا پیش محمد رسیدیم.

علی بن جعد گوید: ابو جعفر به زبان سرداران خویش به محمد نامه می نوشت که وی را به قیام دعوت می کردند و بدو خبر می دادند که باوی هستند، محمد می گفت: «اگر تلافی کنیم همه سرداران سوی ما آیند.»

حارث بن اسحاق گوید: وقتی محمد مدینه را گرفت عثمان نواده زبیر را عامل آنجا کرد. قضای مدینه را نیز به عبدالعزیز بن مطلب معزومی سپرد. نگهبانی را به ابوالقلمس، عثمان بن عبیدالله، داد که نواده عمر بن خطاب بود. دیوان مقرری ها را به عبدالله نواده مسور بن مخرمه داد. کس پیش محمد بن عبدالعزیز فرستاد که پنداشتم ما را یاری می کنی و با ما خواهی بود.

گوید: محمد بن عبدالعزیز پوزش خواست و گفت: «چنین می کنم»، آنگاه از وی رونهان کرد و سوی مکه رفت.

عبدالحمید بن جعفر گوید: من سالار نگهبانان محمد بن عبدالله بودم تا وقتی که مرا به طرفی فرستاد و نگهبانی را به زبیری سپرد.

ازهر بن سعید گوید: همه سران قوم پیرو محمد شدند بجز تنی چند که ضحاک ابن عبدالله بن منذر و ابوسلمه بن عبیدالله هر دو انحرافی، و ابوسلمه نواده عمر بن خطاب و حبیب بن ثابت زبیری از آن جمله بودند.

کلثم دختر وهب گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه کناره گرفتند. عبدالوهاب زبیری شوهر من جزو قیام کنندگان بود، من به نزد اسماء دختر حسین بن عبدالله عباسی نهران شدم.

گوید: عبدالوهاب چند شعر را که گفته بود برای من نوشت، من نیز اشعاری بدو

نو شتم به این مضمون:

«خدا جوانانی را که

«به روزتیه نبرد کردند

«رحمت کند

«که به دفاع از فرزندان و نسبه‌های پاک

«نبرد کردند

«همه کسان بجز سواران اسدی

«از آنجا گریختند.»

گوید: و کسان بر این اشعار چنین افزودند:

«خدای رحمان

«عیسی کشنده نفس زکیه را

«بکشد.»

سعید بن عبد الحمید حکمی انصاری گوید: مکرر از کسان شنیدم که از مالک

ابن انس درباره قیام با محمد استفتا کردند و بدو گفتند: «بیعت ابو جعفر به گردنهای

ماست.»

گفت: «شما نا بدله خواه بیعت کرده‌اید و تعهدنا بدله خواه الزام آور نیست.»

گوید: کسان سوی محمد شتابان شدند اما مالک در خانه خویش بماند.

ابن ابی ملیکه وابسته عبد الله بن جعفر گوید: وقتی محمد قیام کرد کس به طلب

اسماعیل بن عبد الله بن جعفر فرستاد که عمری از وی گذشته بود و او را به بیعت خویش

خواند.

اسماعیل گفت: «برادرزاده من، به خدا کشته می‌شوی، من چگونه با تو بیعت

کنم؟»

گوید: کسان تا حدی از محمد دوری گرفتند و چنان بود که بنی معاویه به

جانبداری محمد شتافته بودند. حماده دختر معاویه پیش اسماعیل رفت و گفت: «عموجان، برادران من به جانبداری یسر خاله خویش شتافته اند اگر تو این سخن را بگویی کسان را از وی باز می‌داری و یسر خاله من و برادرانم کشته می‌شوند.»

گوید: اما پیرمرد در منع از جانبداری محمد اصرار ورزید و چنانکه گویند حماده برجست و او را بکشت. محمد می‌خواست بر او نماز کند اما عبدالله بن اسماعیل بر او جست و گفت: «می‌گویی پدر مرا بکشند، سپس بر او نماز می‌کنی؟»

گویند: کشیکبانان، عبدالله را دور کردند و محمد بر مرده اسماعیل نماز کرد.

عیسی به نقل از پدر خویش گوید: عیدالله نواده حسین بن علی را پیش محمد آوردند که چشمان خویش را فروهشته بود و گفت: «قسم یاد کرده‌ام که اگر او را دیدم بکشم.»

عیسی بدو گفت: «بسگدار گردنش را بزنم.» اما محمد وی را از این کار بازداشت.

محمد بن خالد قسری گوید: وقتی محمد قیام کرد من در حبس ابن حیان بودم که مرا آزاد کرد و چون دعوت محمد را که بر منبر کرده بود شنیدم گفتم: «این دعوت حق است، به خدا به خاطر خدا در راه آن کوشی نیکوخواهم کرد.»

بدو گفتم: «ای امیر مؤمنان در این شهر قیام کرده‌ای که به خدا اگر یکی از گنر گاههای آنرا بگیرند مردمش از گرسنگی و تشنگی بمیرند. با من بیا که از پس ده روز وی را با یکصد هزار شمشیر بزنم.»

گوید: اما از من نپذیرفت. يك روز که پیش وی بودم به من گفت: «از کالای خوب، چیزی بهتر از آنچه پیش ابن ابی فروه داماد ابی الخصب بود به دست نیاوردیم.» که ابن ابی فروه را غارت کرده بود.

گوید: گفتمش: «چنان می‌بینم که کالای خوب ندیده‌ای.» و به امیر مؤمنان نوشتم

و بدو خبر دادم که همراهان وی اندکند، که به من پرداخت و مرا بداشت و عیسی بن-
موسی از پس کشته شدن وی مرا آزاد کرد.

بریکه دختر عبدالحمید بن جعفر به نقل از پدرش گوید: یک روز به نزد محمد
بودم و پایش در کنار من بود که خوات بن بکیر وارد شد و بدو سلام گفت که سلامی
به پاسخ وی گفت، نه چندان واضح پس از آن جوانی از قریش به نزد وی آمد و
سلام گفت که وی را جوابی نگو گفت.

گوید: به محمد گفتم: «هنوز از تعصب خویش دست بر نمی داری؟»
گفت: «از چه روی؟»

گفتمش: «سرور انصار به نزد تو آمد و سلام گفت که پاسخی آهسته بدو گفتمی
اما یکی از او باش قریش به نزد تو آمد و به جواب وی توجه کردی؟»
گفت: «چنین نکردم، اما تو چنان درباره من کنجکاوی که هیچکس درباره
کسی نیست.»

عبداللہ بن اسحاق گوید: محمد، حسن بن معاویہ را عامل مکه کرد. قاسم بن-
اسحاق را نیز همراه وی فرستاد که او را عامل یمن کرده بود.
محمد بن اسماعیل گوید: محمد، قاسم بن اسحاق را عامل یمن کرد و موسی
ابن عبداللہ را عامل شام، که سوی وی دعوت کنند اما پیش از آنکه آنجا برسند کشته
شد.

از هر بن سعید گوید: وقتی محمد قیام کرد عبدالعزیز در آوردی را بر سلاح
گماشت.

محمد بن یحیی گوید: وقتی محمد قیام کرد، ابن هرمة خطاب به ابو جعفر
شعری گفت به این مضمون:

«بر آنکه آرزوی خلافت داشت

«و گمراهی آورگمراه آرزومندش کرده بود»

«تسلط یافتی

«وی از روی سفاقت و ترس

«خویش را به هلاکت افکند

«که از خلافت نصیبی برای وی مقرر نبود

«صاحبان طمع از وی پشتیبانی کردند

«اما سیل حادثه آنها را ببرد

«وقتی دروغ گفتند و ستم آوردند

«ابلیس را می خواندند

«اما گمراهی آور زبون پاسخشان نداد

«مطیعان شیطان بودند که پشت بکرد

«و گروهی از آنها به دنبال وی روان شدند

«خلافت را کسان به تو ندادند

«بلکه خدای جلیل آنرا به توداد

«میراث محمد از آن شماست

«که وقتی ریشه های حق برفت

«شما ریشه های آن بودید.»

محمود بن معمر بن ابوالشداید فزاری گوید: وقتی محمد قیام کرد و عیسی به مقابله

وی روان شد، ابوالشداید خطاب به وی شعری گفت به این مضمون:

«اسبان تندرو عیسی را سوی تومی آورد

«پس شتاب مبار»

عیسی گوید: محمد سبزه تیره رنگ و سیاه چرده بود و تو نمند و بزرگ جثه و

به سبب رنگ تیره اش وی را قیری لقب داده بودند و ابوجعفر او را محم (سیاه)

می نامید.

ابراهیم بن زیاد گوید: هر وقت محمد به منبر می رفت، منبر زیر وی صدامی کرد
من آنجا نشسته بودم.

عبدالله بن عمر بن حبیب گوید: یکی که به وقت سخن کردن محمد بر منبر حضور
داشته بود مرا گفت: «بلغم گلویش را گرفت که تنحنح کرد که برفت و باز گشت، باز
تنحنح کرد که برفت و باز آمد که تنحنح کرد باز بیامد که تنحنح کرد، آنگاه
نگریست و جایی را نیافت و خلط خویش را به طاق مسجد افکند که به آنجا
چسبید.»

ابراهیم بن علی از خاندان ابورافع گوید: محمد گشاده زبان نبود دیدمش که
بر منبر بود و سخن در سینه اش مانده بود و با دست به سینه خویش می زد که سخن
را از آن در آرد.

راوی گوید: روزی عیسی بن موسی به نزد ابو جعفر در آمد و گفت: «ای
امیر مؤمنان خدایت خرمند بدارد.»

گفت: «برای چی؟»

گفت: «نمای خانه عبدالله بن جعفر را از بنی معاویه، حسن و بزید و صالح
خریدم.»

گفت: «بدین خرسندی؟ به خدا آنرا فروختند که به کمک بهای آن بر تو
بتازند.»

عبدالله بن ربیع گوید: محمد در مدینه قیام کرده بود، منصور شهر خویش
بغداد را در نیزار خط کشی کرده بود، پس از آن سوی کوفه روان شد، من نیز با
وی روان شدم. به من بانگ زد که بدو پیوستم، دیر مدت خاموش ماند، آنگاه
گفت: «ای پسر ربیع، محمد قیام کرده.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «در مدینه.»

گفتم: «به خدا به هلاکت رسید و کسان را به هلاکت داد به خدا بدون شمار و مرد قیام کرده. ای امیرمؤمنان می خواهی حدیثی را که سعید بن عمرو بن جعدۀ مخزومی برای من گفته برای تو بگویم؟ می گفت: در نبرد زاب با مروان ایستاده بودم، به من گفت ای سعید، اینکه همراه این سپاه با من نبردمی کند کیست؟»

گفتم: «عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس.»

گفت: «کدامشان است معرفی کن.»

گفتم: «بله، مردیست زردگونه، نکوچهره که ساقهای دستش لاغر است. مردی که وقتی عبدالله بن معاویه هزیمت شده بود پیش تو آمد و بدو ناسزا می گفت.»

گفت: «شناختمش، به خدا خوش داشتم به جای وی علی بن ایطالب با من نبرد می کرد. علی و فرزندانش در این کار نصیبی ندارند. این یکی از بنی هاشم است و پسر عموی پیمبر خداست صلی الله علیه وسلم، و فرزند عباس که نیرو و نصرت شام با وی است. ای پسر جعدۀ! می دانی چرا برای عبدالله و عبیدالله پسران مروان بیعت گرفتم و عبدالملک را که بزرگتر از عبیدالله بود ندیده گرفتم؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «چنان یافتم که این کار به عبدالله نام می رسد و عبیدالله به عبدالله، از عبدالملک نزدیکتر بود از ایتر و برای وی پیمان گرفتم.»

گوید: ابو جعفر گفت: «ترا به خدا این جعدۀ این حدیث را برای تو گفت؟»

گفتم: اگر این حدیث را که با تو گفتم بمن نگفته باشد دختر سفیان بن معاویه به طور قطع، طلاق باشد.

حارث بن اسحاق گوید: در آن شب که محمد قیام کرد یکی از خاندان اویس ابن ابی سرح از بنی عامر بن لوی به آهنگ ابو جعفر از مدینه روان شد و نه روز راه

بیمود تا شبانگاه به مقصد رسید و بر در شهر منصور بایستاد و چندان بانگشزد که حضور وی را خبر دادند و به درونش بردند. ربیع بدو گفت: «در این وقت که امیر مؤمنان به خواب است کلر توجیست؟»

گفت: «ناچلو باید اورا بیبیم.»

گفت: «به ما بگو تا باوی بگویم.»

گوید: اما نپذیرفت. پس ربیع به درون رفت و به ابو جعفر خبر داد که گفت:

«از او پرس کارش چیست و با من بگوی.»

گفت: «این مرد اصرار دارد که با تو روپرو شود.»

گوید: پس ابو جعفر اجازه داد که به نزد وی در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان،

محمد بن عبدالله در مدینه قیام کرده.»

گفت: «به خدا اگر راست می گویی او را به کشتن دادی به من بگو کی با

اوست؟»

مرد او سی کساتی از سران مدینه و مردم خاندان محمد را که باوی قیام کرده

بودند برای ابو جعفر نام برد.

گفت: «تو او را به چشم خود دیدی؟»

گفت: «او را با چشم خود دیدم که بر منبر پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم نشسته

بود و باوی سخن کردم.»

گوید: ابو جعفر او را به خانه ای جای داد و چون صبح شد، فرستاده سعید بن-

دینار، غلام عیسی بن موسی که اموال عیسی در مدینه بدو سپرده بود بیامد و کار محمد

را یلو خبر داد و خبرهای وی مکرر رسید. پس او سی را بیاورد و بدو گفت: «ترا

برتری می دهم و بی نیازت می کنم.» و بگفت تانه هزار بدو دادند برای هر شب که راه

پیموده بود هزار.

ابن ابی حرب گوید: وقتی ابو جعفر از قیام محمد خبر یافت یمناک شد، حارث

منجم به او همی گفت: «ای امیر مؤمنان از او چه بیم داری به خدا اگر همه زمین را بگیرد
بیش از نود روز نماند.»

عقیل بن اسماعیل گوید: وقتی ابو جعفر از قیام محمد خبیر یافت شتابان به کوفه
رفت و گفت: «من ابو جعفرم، روباه را از سوراخش بیرون کشیدم.»

تسنیم بن حواری گوید: وقتی محمد و ابراهیم، پسران عبدالله، قیام کردند ابو جعفر
به عبدالله بن علی که به نزد وی محبوس بود پیام داد که این مرد قیام کرده اگر رای صوابی
به نزد تو هست باما بگویی که وی به نزد عباسیان به اصابت رأی شهره بود.

عبدالله گفت: «کسی که به زندان است، رأی وی نیز زندانی است مرا آزاد کن
تا رأی من نیز آزاد شود.»

ابو جعفر بدو پیغام داد: «به خدا اگر بیاید و در مرا بزند ترا آزاد نمی کنم من برای تو
از او بهترم و این شاهی خاندان تو است.»

گوید: عبدالله بدو پیام داد که همین دم حرکت کن و سوی کوفه رو و روی
جگرهاشان بنشین که آنها شیعیان و یاران این خاندانند پس از آن اطراف کوفه پادگانها
بگذار و هر کس از آنجا به جایی رود و هر که از جایی آنجا آید گردنش را بزن. به
سلم بن قتیبه بنویس که سوی تو آید. وی درری بود. به مردم شام بنویس و دستورشان
بده از مردان دلیر و جنگاوران چندان که برید تواند آورد سوی تو فرستد و جایزه های
نیکویشان ده و آنها را همراه سلم بفرست. و ابو جعفر چنان کرد.

عباس بن سفیان گوید: از پیران قوم خویش شنیدم که وقتی محمد قیام کرد،
عبدالله بن علی به زندان بود. ابو جعفر به برادران خویش گفت: «این احق هنوز درباره
جنگ به رأی درست دست می یابد پیش وی روید و مشورت بخواهید و نگویید که من
به شما دستور داده ام.»

گوید: پیش وی رفتند و چون آنها را بدید گفت: «همه با هم برای کار مهمی آمده اید
که از دیرباز مرا رها کرده بودید.»

گفتند: «از امیر مؤمنان اجازه خواستیم که به ما اجازه داد.»

گفت: «این درست نیست چه خبر شده؟»

گفتند: «پسر عبدالله قیام کرده.»

گفت: «پندارید پسر سلامه چه خواهد کرد؟» منظورش ابو جعفر بود.

گفتند: «به خدا نمی دانیم.»

گفت: «بخل او را به کشتن می دهد، بگویند مالها را برون آرد و به سپاهیان

دهد اگر ظرفیافت خیلی زود مال وی به دستش می رسد و اگر مغلوب شد حریف به

یکدرم دست نیابد.»

زید وابسته مسمع بن عبدالملک گوید: وقتی محمد قیام کرد ابو جعفر، عیسی

ابن موسی را پیش خواند و گفت: «محمد قیام کرده به مقابله وی روان شو.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اینک عموهای تو اند که اطراف تو اند، بخوانشان و با

آنها مشورت کن.»

گفت: «پس سخن این هر مه چه می شود که گوید:

«مردی است که قوم رازوی راندانند

«و در مقاصد خویش با گوشها رازگویی نمی کند

«و چون به کاری پردازد آنرا به سربرد

«چونان کاری که از آن دریغ ورزد

«و وقتی گوید عمل می کنم عمل می کند.»

محمد بن یحیی گوید: این نامه هارا از نزد محمد بن بشیر نسخه برداشتم که آنرا

تأیید می کرد. ابو عبدالرحمان که از دبیران عراق بود و حکم بن صدقه نیز آنرا برای

من روایت کردند، ابن ابی حرب نیز آنرا تأیید می کرد و می گفت که وقتی نامه محمد

به نزد ابو جعفر رسید، ابو ایوب گفت: «بگذار من آنرا جواب دهم.»

ابو جعفر گفت: «نه من خودم جواب آنرا می دهم که درباره حرمتها برخورد

برخورد داریم مرا باوی واگذار.»

راویان گویند: وقتی ابو جعفر منصور خبر یافت که محمد در مدینه قیام کرد بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«از بندۀ خدا، عبدالله امیر مؤمنان به محمد بن عبدالله کسانی که
 «با خدا و پیمبر او می ستیزند و در زمین به فساد می کوشند سزایشان جز
 «این نیست که که کشته شوند یا برادر شوند یا (یکی از) دستها (ویکی از)
 «پاهایشان به عکس یکدیگر بریده شود یا از آن سرزمین تبعید شوند. این
 «رسوایشان در این دنیا است و در آخرت عذابی بزرگ دارند. مگر کسانی
 «که پیش از آنکه برایشان دست یابد توبه کنند. بدانید که خدا آمرزگار و
 «رحیم است^۱ به پیمان و قرار و تعهد خدا و تعهد پیمبر خدا، صلی الله علیه
 «و سلم، در قبال توبه تعهد دارم که اگر از آن بیش که به تو دست یابم، توبه
 «کنی و باز آیی ترا با همه فرزندان و برادرانت و پیروانتان به خونها و
 «مالهایتان امان دهم و از هر خون و مالی که به گردن تو است در گذرم و هزار-
 «هزار درم به تو دهم و هر چه بخواهی انجام کنم و در هر ولایتی که بخواهی
 «منزل دهم و همه کسانی را که از مردم خاندان تو در زندان مانند رها کنم و
 «هر که را پیش تو آمده یا با تو بیعت کرده و پیروی تو کرده یا در چیزی از
 «کار تو دخالت کرده امان دهم و هر گز هیچکس از آنها را در مورد چیزی
 «که از او سرزده تعقیب نکنم. اگر خواستی برای خویشتن اطمینان گیری،
 «هر که را خواستی پیش من فرست تا امان و پیمان و قراری که مورد اطمینان

۱- انما جزاء الذین یحاربون الله ورسوله ویسعون فی الارض فسادا ان یقتلوا او یصلبوا
 او تقطع ایدیهم وارجلهم من خلاف او ینفوا من الارض ذلک لهم خزی فی الدنیا ولهم فی الاخرة عذاب
 اعظیم لا الذین تابوا من قبل ان تقدروا علیهم فاعلموا ان الله غفور رحیم (مائده: ۳۸-۳۶)

«تو باشد بگیرد.»

گویند: و به جای عنوان نوشت: از بنده خدا عبدالله امیرمؤمنان به محمد ابن عبدالله.

گویند: پس محمد بن عبدالله بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«از بنده خدا، مهدی، محمد بن عبدالله به عبدالله بن محمد:

«ط. س. م این آیه‌های کتاب واضح است. شمه‌ای از خبر موسی و فرعون را درست برای قومی که باور دارند بر تو می‌خوانیم. فرعون در آن سرزمین تفوق داشت و مردم آنرا فرقه‌ها کرده بود که دسته‌ای از ایشان را زیون می‌شمرد و پسرانشان را سر می‌برید و زنانشان را زنده‌نگه می‌داشت که وی از تبهکاران بود ولی مایه‌ی خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زیون به شمار رفته بودند منت‌نهییم و پیشوایان‌شان کنیم و وارثان‌شان کنیم و در آن سرزمین استقرارشان دهیم و به دست آنها به فرعون و هامان و سپاهشان حوادثی را که از آن حذر می‌کردند بنمایانیم^۱ من نیز همانند امانی را که به من عرضه کرده‌ای به تو عرضه می‌کنم که حق، حق ماست و شما به نام ما دعوی این کار کرده‌اید و به کمک شیعیان مادر باره آن قیام کرده‌اید و به برکت ما توفیق یافته‌اید، پدر ما علی، وصی بود و امام بود، چگونه ولایت او را به ارث برده‌اید در صورتی که فرزندان وی زنده‌اند. و نیز می‌دانی که هیچکس به طلب این کار بر نیامده که به نسب و حرمت و وضع، و حرمت نیاکان همانند ما

۱ - طسم، تلك آیات الكتاب المبين فتلو، عليك من نبأ موسى وفرعون بالحق لقوم يؤمنون، ان فرعون علا في الارض وجعل اهلها شيما يستضعف طائفة منهم يذبح ابناءهم و يستحي نساءهم انه كان من المفسدين. و نريد ان نمعن على الذين استضعفوا في الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثين و نمكن لهم في الارض دنرى فرعون و هامان و جنودهما ما كانوا يحذرون (سوره طسم (۲۸) آیات ۱ تا ۵)